

گلشن راز

شیخ محمود شبستری

(تألیف سال ۷۱۷ هجری قمری)

مقدمه

به نام آن که جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانائی که در یک طرفه العین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز
چو خود را دید یک شخص معین
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
جهان را دید امر اعتباری
جهان خلق و امر از یک نفس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد
همه از وهم تو است این صورت غیر
یکی خط است از اول تا به آخر
در این ره انبیا چون ساربانند
وز ایشان سید ما گشته سالار
احد در میم احمد گشت ظاهر
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین
هزاران نقش بر لوح عدم زد
وز آن دم شد هویدا جان آدم
که تا دانست از آن اصل همه چیز
تفکر کرد تا خود چیستم من
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
چو واحد گشته در اعداد ساری
که هم آن دم که آمد باز پس شد
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
همه یک چیز شد پنهان و پیدا
کند آغاز و انجام دو عالم
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
که نقطه دایره است از سرعت سیر
بر او خلق جهان گشته مسافر
دلیل و ره‌نمای کاروانند
هم او اول هم او آخر در این کار
در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است
 بر او ختم آمده پایان این راه
 مقام دلگشایش جمع جمع است
 شده او پیش و دلها جمله از پی
 در این ره اولیا باز از پس و پیش
 به حد خویش چون گشتند واقف
 یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
 یکی را علم ظاهر بود حاصل
 یکی گوهر برآورد و هدف شد
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
 یکی از هستی خود گفت و پندار
 سخنها چون به وفق منزل افتاد
 کسی را کاندرا این معنی است حیران
 جهانی اندر آن یک میم غرق است
 در او منزل شده «أدْعُوا إِلَى اللَّهِ»
 جمال جانفزایش شمع جمع است
 گرفته دست دلها دامن وی
 نشانی داده‌اند از منزل خویش
 سخن گفتند در معروف و عارف
 یکی از قرب و بعد و سیر زورق
 نشانی داد از خشکی ساحل
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
 یکی کرد از قدیم و مُحدَث آغاز
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
 یکی مُسْتَعْرِقِ بت گشت و زُنَّار
 در افهامِ خلائق مشکل افتاد
 ضرورت میشود دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
 رسولی با هزاران لطف و احسان
 ز هجرت ناگهان در ماه شوال
 رسید از خدمت اهل خراسان
 بزیرگی کاندرا آنجا هست مشهور
 به انواع هنر چون چشمه هور
 جهان را سور و جان را نور عینی
 امام سالکان سید حسینی
 همه اهل خراسان از که و مه
 در این عصر از همه گفتند او به
 نبشته نامه‌ئی در باب معنی
 فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت به نظم آورده و پرسیده یک یک کاز اهل دانش و ارباب معنی ز اسرار حقیقت مشکلی چند نخست از فکر خویشم در تحیر چه بود آغاز فکرت را نشانی کدامین فکر ما را شرط راه است که باشم من مرا از من خبر کن مسافر چون بُود رهرو کدام است که شد بر سرِّ وحدت واقف آخر اگر معروف و عارف ذات پاک است کدامین نقطه را جوش است انا الحق چرا مخلوق را گویند واصل وصال ممکن و واجب به هم چیست چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد صدف چون دارد آن معنی بیان کن چه جزو است آنکه او از کل فزونست قدیم و مُحدث از هم چون جدا شد دو عالم ما سَوَى الله است بی شک دوئی ثابت شد آنکه این محال است اگر عالم ندارد خود وجودی تو ثابت کن که این و آن چگونه است

ز مشکلهای اصحاب اشعارت جهانی معنی اندر لفظ اندک سؤالی دارم اندر باب معنی بگویم در حضور هر خردمند چه چیز است آنکه گویندش تفکر سرانجام تفکر را چه خوانی چرا این طاعت و آن یک گناه است چه معنی دارد «اندر خود سفر کن» که را گویم که او مرد تمام است شناسای چه آمد عارف آخر چه سودا برسر این مُشت خاک است چه گوئی، هرزه بود آن یا محقق سلوک و سیر او چون گشت حاصل حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست ز قعر او چه گوهر حاصل آمد کجاست موج آن دریا نشان کن طریق جستن آن جزو چونست که این عالم شد آن دیگر خدا شد معین شد حقیقت بهر هر یک چه جای اتصال و انفصال است خیالی گشت هر گفت و شنودی و گرنه کار عالم باژگونه است

چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
 بت و زنار و ترسایی در این کوی
 چه میگوی گزاف این جمله گفتند
 محقق را مجازی کی بود کار
 کسی کو حل کند این مشکلم را
 رسول آن نامه را برخواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کاو بود مرد کاردیده
 مرا گفتا جوابی گوی در دم
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
 بلی گفتا ولی بر وفق مسئول
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز
 به یک لحظه میان جمع بسیار
 کنون از لطف و احسانی که دارند
 همه دانند کاین کس در همه عمر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 به نثر ارچه کتب بسیار میساخت
 عروض و قافیه معنی نسجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 که دارد سوی چشم و لب اشارت
 کسی کاندر مقامات است و احوال
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است
 همه کفر است ورنه چیست برگوی
 که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
 مدان گفتارشان جز مغز اسرار
 نثار او کنم جان و دلم را
 فتاد احوال او حالی در آفواه
 بدین درویش هر یک گشته ناظر
 ز ما صد بار این معنی شنیده
 کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
 نبشتم بارها اندر رسائل
 ز تو منظوم میداریم مأمول
 جواب نامه در الفاظ ایجاز
 بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
 ز من این خرد گیها در گذارند
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر
 ولی گفتن نبود الا به نادر
 به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
 به هر طرفی درون معنی ننگجد
 که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم
 نه فخر است این سخن کز باب شکر است
 مرا از شاعری خود عار ناید
 اگر چه زاین نَمَط صد عالم آسرار
 ولی این بر سبیل اتفاق است
 عَلَى الْجُمْلَه جوابِ نامه در دم
 رسول آن نامه را بستد به اعزاز
 دگر باره عزیزی کار فرمای
 همان معنی که گفתי در بیان آر
 نمیدیدم در اوقات آن مجالسی
 که وصف آن به گفت و گو محالست
 ولی بر وفق قول قائلِ دین
 پی آن تا شود روشنتر اسرار
 به عون و فضل و توفیق خداوند
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن
 از آن گلشن گرفتم شَمّه‌ئی باز
 در او راز دل گله‌ها شکفته است
 زبان سوسن او جمله گویا است
 تأمل کن به چشم دل یکایک
 بین منقول و معقول و حقایق
 به چشم منگری منگر در او خوار
 چرا چیزی دگر بر وی فزاییم
 به نزد اهل دل تمهید عذر است
 که در صد قرن چون عطار ناید
 بُودِ یکِ شمه از دکان عطار
 نه چون دیو از فرشته استراق است
 نبشتم یک به یک نه بیش نه کم
 وز آن راهی که آمد باز شد باز
 مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
 ز عین علم با عین عیان آر
 که پردازم بدو از ذوق حالی
 که صاحب‌حال داند کآن چه حال است
 نکردم ردِ سُؤالِ سائلِ دین
 در آمد طوطی طبعم به گفتار
 بگفتم جمله را در ساعتی چند
 جواب آمد به دل کاین گلشن ما است
 شود ز آن چشم دلها جمله روشن
 نهادم نام او را گلشنِ راز
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
 عیون نرگس او جمله بینا است
 که تا بر خیزد از پیش تو این شک
 مُصَفّی کرده در علمِ دقایق
 که گله‌ها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسی است شناساییِ حق در حق شناسی است

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر
 چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
 چه بود آغاز فکرت را نشانی؟
 سرانجام تفکر را چه خوانی؟

جواب

مرا گفתי بگو چه بود تفکر کز این معنی بماندم در تحیر
 تفکر، رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کل مطلق
 حکیمان کاندرا این کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف
 که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
 وز او چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عُرفِ عبرت
 تصور کآن بود بهر تدبُّر به نزد اهل عقل آمد تفکر
 ز ترتیب تصوره‌های معلوم شود تصدیقِ نامفهوم مفهوم
 مقدم چون پدر، تالی چو مادر نتیجه هست فرزند، ای برادر
 ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون
 دگرباره در آن گرنیست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید
 ره دور و دراز است آن رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن
 در آدر وادی آیمَن زمانِی شنو «اَنی اَنَا اللهُ» بی گمانی
 محقق را که وحدت در شهود است نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید
 بود فکر نکو را شرط تجرید
 هر آنکس را که ایزد راه ننمود
 حکیم فلسفی چون هست حیران
 از امکان می کند اثبات واجب
 گهی از دور دارد سیر معکوس
 چو عقلش کرد در هستی توغل
 ظهور جمله اشیا به ضد است
 چو نبود ذات حق را ضد و همتا
 ندارد ممکن از واجب نمونه
 زهی نادان که او خورشید تابان
 اگر خورشید بر یک حال بودی
 ندانستی کسی کین پرتو اوست
 جهان جمله فروغ نور حق دان
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل
 تو پنداری جهان خود هست قائم
 کسی کاو عقل دوراندیش دارد
 ز دوراندیشی عقل فضولی
 خرد را نیست تاب نور آن روی
 دو چشم فلسفی چون بود احوال
 ز نابینایی آمد راه تشبیه
 تناسخ ز آن سبب کفر است و باطل
 ز هر چیزی که دید اول خدا دید
 پس آنکه لمعه‌ئی از برق تایید
 ز استعمال منطق هیچ نگشود
 نمی‌بینند ز اشیا غیر امکان
 از این حیران شد اندر ذات واجب
 گهی اندر تسلسل گشته محبوس
 فرو پیچید پایش در تسلسل
 ولی حق را نه مانند و نه نداست
 ندانم تا چگونه دانی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه؟
 به نور شمع جوید در بیابان
 شعاع او به یک منوال بودی
 نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
 حق اندر وی ز پیدائی است پنهان
 نیاید اندر او تغییر و تبدیل
 به ذات خویشتن پیوسته دائم
 بسی سرگشتگی در پیش دارد
 یکی شد فلسفی دیگر حلولی
 برو از بهر او چشم دگر جوی
 ز وحدت دیدن حق شد معطل
 ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
 که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

کسی کاو را طریقِ اعتزال است چو اکمه بی نصیب از هر کمال است
 رمد دارد دو چشمِ اهلِ ظاهر که از ظاهر نبیند جز مظاهر
 کلامی کاو ندارد ذوقِ توحید به تاریکی در است از غیمِ تقلید
 در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیده‌ خویش
 منزله ذاتش از چند و چه و چون تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرطِ راه است؟
 چه گاهی طاعت و گاهی گناه است؟

جواب

در «آلاء» فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است
 بوَد در ذاتِ حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیلِ حاصل
 چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذاتِ او روشن ز آیات
 همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا
 نگنجد نورِ ذات اندر مظاهر که سَبَحَاتِ جلالش هست قاهر
 رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش
 در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفتگوی جبرئیل است
 فرشته گرچه دارد قربِ درگاه نگنجد در مقام «لی مع الله»
 چو نور او مَلْک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد
 بوَد نور خرد در ذاتِ آنور به سان چشمِ سر در چشمه خور
 چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک آن تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است
 سیه جز قابضِ نور بصر نیست
 چه نسبت خاک را با عالم پاک
 سیه رویی ز ممکن در دو عالم
 سوادُ الوجهِ فی الدّارین درویش
 چه میگویم که هست این نکته باریک

در این مشهد که انوار تجلّی است
 اگر خواهی که بینی چشمه خَور
 چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب
 از او چون روشنی کمتر نماید
 عدم آینه هستی است مطلق
 عدم چون گشت هستی را مقابل
 شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
 عدد گرچه یکی دارد بدایت
 عدم در ذاتِ خود چون بود صافی
 حدیثِ «گنتُ کَنزاً» را فرو خوان
 عدم آینه، عالم عکس، و انسان
 تو چشم عکسی و او نور دیده است
 جهان انسان شد و انسان جهانی
 چو نیکو بنگری در اصلِ این کار
 حدیثِ قُدسی این معنی بیان کرد

به تاریکی درون آب حیات است
 نظر بگذار کاین جای نظر نیست
 که ادراک است عجز از درکِ ادراک
 جدا هر گز نشد والله اعلم
 سواد اعظم آمد بی کم و بیش
 شبِ روشن میان روزِ تاریک

سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
 تو را حاجت فُتد با جسم دیگر
 توان خورشیدِ تابان دید در آب
 در ادراک تو حالی می‌فزاید
 کز او پیدا است عکس تابش حق
 در او عکسی شد اندر حالِ حاصل
 یکی را چون شُمردی گشت بسیار
 ولیکن نبودش هر گز نهایت
 از او با ظاهر آمد گنج مخفی
 که تا پیدا بینی گنج پنهان
 چو چشم عکس در وی شخص پنهان
 به دیده دیده را هر گز که دیده است
 از این پاکیزه تر نبود بیانی
 هم او بیننده هم دیده است و دیدار
 به بی یسمع و بی بیصر عیان کرد

جهان را سر به سر آینه‌ئی دان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی
 به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
 به اعضا پشه‌ئی همچند فیل است
 درون حبه‌ئی صد خرمن آمد
 به پرّ پشه‌ئی در جای جانی
 بدان خردی که آمد حبه دل
 در او در جمع گشته هر دو عالم
 بین عالم همه در هم سرشته
 همه با هم به هم چون دانه و بر
 به هم جمع آمده در نقطه حال
 ازل عین ابد افتاد با هم
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان
 تعین هر یکی را کرده محبوس
 تو گوئی دائما در سیر و بسند
 همه در جنبش و دائم در آرام
 همه از ذات خود پیوسته آگاه
 به زیر پرده هر ذره پنهان
 به هر یک ذره در صد مهر تابان
 برون آید از آن صد بحر صافی
 هزاران آدم اندر وی هویدا است
 در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است
 جهانی در دل یک ارزن آمد
 درون نقطه چشم آسمانی
 خداوند دو عالم را است منزل
 گهی ابلیس گردد گاه آدم
 ملک در دیو و دیواندر فرشته
 ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
 همه دور زمان روز و مه و سال
 نزول عیسی و ایجاد آدم
 هزاران شکل می‌گردد مُشکَل
 هم او مرکز هم او در دور سایر
 خلل یابد همه عالم سراپای
 برون ننهاده پای از حد امکان
 به جزویت ز کلی گشته مایوس
 که پیوسته میان خلع و لبسند
 نه آغاز یکی پیدانه انجام
 وز آنجا راه برده تا به درگاه
 جمال جانفزای روی جانان

تو از عالم همین لفظی شنیدی
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی
 بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
 کدام است آن جهان کآن نیست پیدا
 همین عالم نبود آخر که دیدی
 بیا بنما که جابلقا کدام است
 مشارق با مغارب را بیندیش
 بیان «مِثْلُهُنَّ» از ابن عباس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار
 چو برخیزد خیال چشمِ احوّل
 چو خورشیدِ نهان بنمایدت چهر
 فُتَدِ يَكِ تَابِ از او بر سنگِ خاره
 بکن اکنون که کردن میتوانی
 چه میگویم حدیثِ عالمِ دل
 جهان آن تو و تو مانده عاجز
 چو محبوسان به یک منزل نشسته
 نشستی چون زنان در کویِ ادبار
 دلیرانِ جهان آغشته در خون
 چه کردی فهم از دینِ العَجَائِزِ
 زنان چون ناقصات عقل و دینند
 اگر مردی برون آی و سفر کن
 بیا برگو که از عالم چه دیدی
 چه باشد آخرت چون است دینی
 بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
 که یک روزش بود یک سال اینجا
 نه «مَالَا تُبْصِرُونَ» آخر شنیدی
 جهان شهر جابلسا کدام است
 چو این عالم ندارد از یکی بیش
 شنو پس خویشان را نیک بشناس
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
 بدانی کاین همه وهم است و پندار
 زمین و آسمان گردد مُبَدَّل
 نماند نورِ ناهید و مه و مهر
 شود چون پشمِ رنگین پاره پاره
 چو نتوانی چه سود آن را که دانی
 تو را ای سرنشیبِ پای در گل
 ز تو محرومتر کس دیده هرگز
 به دستِ عجز پای خویش بسته
 نمیداری ز جهل خویشان عار
 تو سرپوشیده نهی پای بیرون
 که بر خود جهل میداری تو جایز
 چرا مردانِ ره ایشان گزینند
 هر آنچ آید به پشت ز آن گذر کن

میاسا روز و شب اندر مراحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن
ستاره بامه و خورشید اکبر
بگردان زاین همه ای راهرو روی
و یا چون موسی عمران در این راه
تو را تا کوه هستی پیش باقی است
حقیقت کهربا ذات تو کاه است
تجلی گر رسد بر کوه هستی
گدائی گردد از یک جذبه شاهی
برو اندر پی خواجه به آسری
برون آی از سرای «اُمّ هانی»
گذاری کن ز کاف و نون کونین
دهد حق مر تو را هرچ آن بخواهی

به نزد آنکه جانش در تجلی است
عَرَضِ اِعراب و جوهر چون حروفست
از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص
نخستین آیتش عقل کُل آمد
دوم نفس کُل آمد آیت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمان
پس از وی جرمهای آسمانی است
نظر کن باز در جرم عناصر

مشو موقوف همراه و رواحل
شبی را روز و روزی را به شب کن
بود حس و خیال و عقل آنور
همیشه «لَا اَحِبُّ الْاَفْلَین» گوی
برو تا بشنوی «اَنی اَنَا الله»
صدای لفظ «اَرنی» «لَن تَرانی» است
اگر کوه توئی نبود چه راه است
شود چون خاک ره هستی ز پستی
به یک لحظه دهد کوهی به گاهی
تماشا کن همه آیات کُبَری
بگو مطلق حدیث «مَن رَأنی»
نشین بر قاف قُرب «قَاب قَوْسین»
نمایندت همه اشیا کماهی

همه عالم کتاب حق تعالی است
مراتب همچو آیات و قُوفست
یکی ز آن فاتحه و آن دیگر اخلاص
که در وی همچو باء بِسْمِل آمد
که چون مصباح شد از غایت نور
چهارم «آیت الکرسی» همی دان
که در وی سوره سَبْعُ المَثانی است
که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عُنْصُرُ بُودِ جِرْمِ سه مولود
 به آخر گشت نازلِ نفسِ انسان
 پس از وی همچو عُرْجُونِ قدیم است
 اگر در فکر گردی مردِ کامل
 کلام حق همی ناطق بدین است
 وجود پشه دارد حکمت ای خام
 ولی چون بنگری در اصلِ این کار
 منجم چون ز ایمان بینصیب است
 نمی‌بیند مگر کاین چرخِ آخِضَر
 مشو محبوسِ ارکان و طبایع
 تفکر کن تو در خَلْقِ سماوات
 بین یک ره که تا خود عرشِ اعظم
 چرا کردند نامش عرشِ رحمان
 چرا در جنبشند این هر دو مادام
 مگر دل مرکز عرش بسیط است
 برآید در شبانروزی کم و بیش
 از او در جنبش اجسامِ مُدَوَّر
 ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
 به هر روز و شبی این چرخِ اعظم
 وز او افلاکِ دیگر هم بدین سان
 ولی برعکسِ دَوَّرِ چرخِ اطلَس
 معدل کرسی ذاتِ البروج است
 که نتوان کرد این آیاتِ محدود
 که بر «ناس» آمد آخر ختمِ قرآن
 ز تقدیر عزیزی کاو علیم است
 هر آینه که گوئی نیست باطل
 که باطل دیدن از ضعف یقین است
 نباشد در وجودِ تیر و بهرام
 فلک را بینی اندر حکمِ جبار
 اثر گوید که از شکل غریب است
 به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر
 برون آی و نظر کن در صنایع
 که تا ممدوح حق گردی در آیات
 چگونه شد محیطِ هر دو عالم
 چه نسبت دارد او با قلبِ انسان
 که یک لحظه نمیگیرند آرام
 که آن چون نقطه و این دور محیط است
 سراپای تو عرش ای مرد درویش
 چرا گشتند یک ره نیک بنگر
 همی گردند دائم بی‌خور و خواب
 کند دَوَّرِ تمامی گرد عالم
 به چرخ اندر همی باشند گردان
 همی گردند این هشتِ مُقَوَّس
 که آن را نه تفاوت نه فُروج است

حَمَلِ با ثُور و با جَوَزا و خرچنگ
 دگر میزان و عقرب پس کمان است
 ثوابت یک هزار و بیست و چارند
 به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
 بوَد پنجم فلک مریخ را جای
 سیم زهره دوم جای عطارد
 زُحَل را جَدی و دَلو و مشتری باز
 حَمَلِ با عقرب آمد جای بهرام
 چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
 قمر خرچنگ را همجنس خود دید
 قمر را بیست و هشت آمد منازل
 بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
 ز جَدی و دَلو و حُوت آنجا نشان است
 که بر کرسی مقام خویش دارند
 ششم برجیس را جا و مکان است
 به چارم آفتابِ عالم آرای
 قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
 به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
 اسد خورشید را شد جای آرام
 عطارد رفت در جوزا و خوشه
 ذَنب چون رأس شد یک عقده بگزید
 شود با آفتاب آنگه مقابل

تو گویی هست این افلاکِ دَوّار
 وز او هر لحظه ئی دانای داور
 هر آنچه در مکان و در زمان است
 کواکب گر همه اهل کمالند
 همه در جای و سیر و لَوْن و اَشکال
 چرا گه در حَضِیض و گه در او جند
 دلِ چرخ از چه شد آخر پر آتش
 همه اَنجُم بر او گردان پیاده
 عناصر باد و آب و آتش و خاک
 ملازم هر یکی در منزلِ خویش
 به گردش روز و شب چون چرخِ فَنّار
 ز آب و گل کند یک ظرفِ دیگر
 ز یک استاد و از یک کارخانه است
 چرا هر لحظه در نقص و وبالند
 چرا گشتند آخر مختلف حال
 گهی تنها فتاده گاه زوجند
 ز شوقِ کیست او اندر کشاکش
 گهی بالا و گه شیب اوفتاده
 گرفته جای خود در زیر افلاک
 بننهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع مراکز
مخالف هر یکی در ذات و صورت
موالید سه گانه گشته ز ایشان
هیوایی را نهاده در میان
همه از امر و حکم داد داور
جماد از قهر بر خاک او فتاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص
همه بر حکم داور داده اقرار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر
جهان را سر به سر در خویش می بین
در آخر گشت پیدا نفسِ آدم
نه آخر علتِ غائی در آخر
ظَلومی و جهولی ضد نورند
چو پشتِ آینه باشد مکدر
شعاع آفتاب از چارم افلاک
تو بودی عکسِ معبودِ ملایک
بود از هر تنی پیشِ تو جانی
از آن گشتند امرت را مسخر
تو مغزِ عالمی ز آن در میانی
تو را ربعِ شمالی گشت مسکن
جهانِ عقل و جان سرمایه تو است

که مادر را پدر شد باز و مادر
هر آنچ آمد به آخر پیش می بین
طُفیلِ ذات او شد هر دو عالم
همی گردد به ذات خویش ظاهر
ولیکن مظهرِ عینِ ظهورند
نماید روی شخص از روی دیگر
نگردد منعکس جز بر سر خاک
از آن گشتی تو مسجودِ ملایک
وز او در بسته با تو ریسمانی
که جانِ هر یکی در تو است مُضمر
بدان خود را که تو جان جهانی
که دل در جانب چپ باشد از تن
زمین و آسمان پیرایه تو است

بین آن نیستی کو عینِ هستی است بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است
 طبیعی قوتِ توده هزار است ارادی برتر از حصر و شمار است
 وز آن هر یک شده موقوفِ آلات ز اعضا و جوارح و ز رباطات
 پزشکان اندر آن گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان
 نبرده هیچکس ره سوی این کار به عجز خویش هر یک کرده اقرار
 ز حق با هر یکی حظی و قسمی است معاد و مبدأ هر یک به اسمی است
 از آن اسمند موجوداتِ قائم بدان اسمند در تسبیحِ دائم
 به مبدأ هر یکی ز آن مصدری شد به وقتِ بازگشتن چون دری شد
 از آن در کآمد اول هم به در شد اگرچه در معاش از در به در شد
 از آن دانسته‌ای تو جمله آسما که هستی صورتِ عکسِ مُسمّی
 ظهور قدرت و علم و ارادت به تو است ای بندهٔ صاحب سعادت
 سمعی و بصیری، حیّ و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا
 زهی اول که عینِ آخر آمد زهی باطن که عینِ ظاهر آمد
 تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی
 چو انجامِ تفکر شد تحیر در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

سؤال

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
 چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هستِ مطلق آید در اشارت
 حقیقت کاز تَعَيِّن شد معین
 من و تو عارضِ ذاتِ وجودیم
 همه یک نور دان اشباح و ارواح
 تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
 چو کردی پیشوای خود خرد را
 برو ای خواجه خود را نیک بشناس
 «من» تو برتر از جان و تن آمد
 به لفظ من نه انسان است مخصوص
 یکی ره برتر از کون و مکان شو
 ز خطِّ وهمی «های» هویت
 نمآند در میانه رهرو راه
 بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
 چو برخیزد تو را این پرده از پیش
 همه حکم شریعت از «مَن» تو است
 «مَن» تو چون نمآند در میانه
 تَعَيِّن نقطهٔ وهمی است بر عین
 دو خطّوهٔ بیش نبود راهِ سالک
 یک از «های» هویت در گذشتن
 در این مشهد یکی شد جمع و افراد
 تو آن جمعی که عینِ وحدت آمد
 کسی این راه داند کاو گذر کرد
 به لفظ «من» کنند از وی عبارت
 تو او را در عبارت گفته‌ای «من»
 مُشَبَّه‌های مشکاتِ وجودیم
 گه از آینه پیدا گه ز مصباح
 به سوی روح می‌باشد اشارت
 نمیدانی ز جزوِ خویش خود را
 که نبود فربهی مانند آماس
 که این هردو ز اجزای «من» آمد
 که تا گوئی بدان جان است مخصوص
 جهان بگذار و خود در خود جهان شو
 دو چشمی میشود در وقتِ رؤیت
 چو «های» «هو» شود مُلَحَق به الله
 من و تو در میان مانند برزخ
 نماند نیز حکم مذهب و کیش
 که این بر بستهٔ جان و تنِ تو است
 چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
 چو صافی گشت غین تو شود عین
 اگر چه دارد آن چندین مَهَالِک
 دوم صحرای هستی در نَوشتن
 چو واحد ساری اندر عینِ اعداد
 تو آن واحد که عینِ کثرت آمد
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است؟

که را گویم که او مرد تمام است؟

جواب

دگر گفندی مسافر کیست در راه کسی کاو شد ز اصل خویش آگاه
 مسافر آن بود کاو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
 سلوکش سیرِ کشفی دان ز امکان سوی واجب به ترکِ شین و نقصان
 به عکس سیرِ اول در منازل روّد تا گردد او انسان کامل
 غضب شد اندر او پیدا و شهوت وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت
 به فعل آمد صفتهای ذمیمه بر شد از دد و دیو و بهیمه
 تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل
 شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل گشت از این رو با بدایت
 اگر گردد مُقَیّد اندر این دام به گمراهی بود کمتر ز انعام
 و گر نوری رسد از عالمِ جان ز فیضِ جذبّه یا از عکس برهان
 دلش با لطف حق همراز گردد از آن راهی که آمد باز گردد
 ز جذبّه یا ز برهان حقیقی رهی یابد به ایمان حقیقی
 کند یک رجعت از سَجِّینِ فُجَّار رخ آرد سوی عَلِیِّینِ اَبْرار
 به توبه متصف گردد در آن دم شود در اِصْطَفَی ز اولاد آدم
 ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادريس نبی آید بر افلاک
 چو یابد از صفاتِ بد نجاتی شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل ارادت با رضای حق شود ضم
 ز علم خویشتن یابد رهائی دهد یکباره هستی را به تاراج
 رسد چون نقطه آخر به اول بدان اول که تا چون گشت موجود
 در اَطوارِ جمادی بود پیدا پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
 به طفلی کرد باز احساس عالم چو جزویات شد بر وی مرتب
 نبی چون آفتاب آمد ولی ماه نبوت در کمال خویش صافی است
 ولایت در ولی پوشیده باید ولی از پیروی چون همدم آمد
 ز «ان کُنْتُمْ تُحِبُّونَ» یابد او راه در آن خلوت سرا محبوب گردد
 بوَد تابع ولی از روی معنی ولی آنکه رسد کارش به اتمام
 کسی مرد تمام است کاز تمامی پس آنگاهی که بیرید او مسافت
 بقائی یابد او بعد از فنا باز شریعت را شعار خویش سازد
 خلیل آسا شود صاحب توکل رود چون موسی اندر باب اعظم
 چو عیسای نبی گردد سمائی در آید از پی احمد به معراج
 در آنجا نه مَلَكْ گنجد نه مُرْسَل کاز او انسان کامل گشت مولود
 پس از روح اضافی گشت دانا پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
 در او بالفعل شد وسواسِ عالم به کلیات ره برد از مرکب
 مقابل گردد اندر «لِی مَعَ اللَّهِ» ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
 ولی اندر نبی پیدا نماید نبی را در ولایت محرم آمد
 به خَلْوَتُخَانَهُ «يُحِبُّبِكُمْ اللَّهُ» به حق یکبارگی مجذوب گردد
 بود عابد ولی در کوی معنی که و آغاز گردد باز از انجام
 کند با خواجگی کارِ غلامی نهد حق بر سرش تاج خلافت
 رود ز انجام ره دیگر به آغاز طریقت را دِنارِ خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان
 به اخلاق حمیده گشته موصوف
 همه با او ولی او از همه دور
 تبه گردد سراسر مغز بادام
 ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
 شریعت پوست ، مغز آمد حقیقت
 خلل در راه سالک نقص مغز است
 چو عارف با یقین خویش پیوست
 وجودش اندر این عالم نیاید
 و گر با پوست تابد تابش خور
 درختی گردد او از آب و از خاک
 همان دانه برون آید دگر بار
 چو سیر حبه بر خط شجر شد
 چو شد در دایره سالک مکمل
 دگر باره شود مانند پرگار
 تناسخ نبود این کز روی معنی
 و قد سألوا وقالوا ما التَّهَّايَه
 نبوت را ظهور از آدم آمد
 ولایت بود باقی تا سفر کرد
 ظهور کل او باشد به خاتم
 وجود اولیاء او را چو عضوند
 چو او از خواجه یابد نسبت تام
 شده جامع میان کفر و ایمان
 به علم و زهد و تقوی بوده معروف
 به زیر قبه‌های ستر مستور
 گرش از پوست بیرون آوری خام
 اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
 میان این و آن باشد طریقت
 چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
 رسیده گشت مغز و پوست بشکست
 برون رفت و دگر هرگز نیاید
 در این نشأت کند یک دور دیگر
 که شاخش بگذرد از جمله افلاک
 یکی صد گشته از تقدیر جبار
 ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
 رسد هم نقطه آخر به اول
 بر آن کاری که اول بود بر کار
 ظهورات است در عین تجلی
 فقیل هی الرجوع الی البدایه
 کمالش در وجود خاتم آمد
 چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
 به او گردد تمامی دور عالم
 که او کل است و ایشان همچو جزوند
 از او و ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم
 چو نور آفتاب از شب جدا شد
 دگر باره ز دور چرخِ دَوّار
 بوَد نورِ نبی خورشیدِ اعظم
 اگر تاریخِ عالم را بخوانی
 ز خورِ هر دم ظهورِ سایه‌ئی شد
 زمانِ خواجه وقت استوا بود
 به خطِّ استوا بر قامتِ راست
 چو کرد او بر صراطِ حق اقامت
 نبودش سایه کآن دارد سیاهی
 ورا قبله میانِ غرب و شرق است
 به دستِ او چو شیطان شد مسلمان
 مراتب جمله زیر پایه اوست
 ز نورش شد ولایت سایه گستر
 ز هر سایه که اول گشت حاصل
 کنون هر عالمی باشد ز اُمت
 نبی چون در نبوت بود اکمل
 ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
 از او عالم شود پر امن و ایمان
 نماند در جهان یک نفسِ کافر
 بوَد از سرِّ وحدت واقفِ حق
 خلیفه گردد از اولادِ آدم
 تو را صبح و طلوع و استوا شد
 زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
 گه از موسی پدید و گه ز آدم
 مراتب را یکایک باز دانی
 که آن معراج دین را پایه‌ئی شد
 که از هر ظلّ و ظلمت مُصطَفَی بود
 ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
 به امرِ «فَاسْتَقِم» می داشت قامت
 زهی نورِ خدا ظلّ الهی
 ازیرا در میانِ نورِ غرق است
 به زیر پای او شد سایه پنهان
 وجودِ خاکیان از سایه اوست
 مشارق با مغارب شد برابر
 در آخر شد یکی دیگر مقابل
 رسولی را مقابل در نبوت
 بوَد از هر ولی ناچار افضل
 بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
 جماد و جانور یابد از او جان
 شود عدل حقیقی جمله ظاهر
 در او پیدا نماید وجهِ مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سرِ وحدتِ گشتِ واقف که او واقف نشد اندرِ مواقف
دل عارفِ شناسای وجود است وجودِ مطلق او را در شهود است
به جز هستِ حقیقی هستِ شناخت از آنرو هستیِ خود پاکِ درباخت
وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید به تویی تو جمالِ خود نماید
کسی کاو از نوافلِ گشتِ محبوب به لای نفی کرد او خانه جاروب
درونِ جانِ محبوب او مکان یافت ز بی یَسْمَع و بی یَبْصِر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علمِ عارف صورتِ عین
موانع تا نگردانی ز خود دور درونِ خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت و ز شر و سواس
سوم پاکی ز اخلاقِ ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکیِ سرّ است از غیر که اینجا منتهی میگردش سیر
هر آن کاو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنکه قُرَّتُ الْعَیْن

نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است

چه سودا در سر این مُشتِ خاک است؟

جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی که تو حق را به نورِ حق شناسی
 جز او معروف و عارف نیست. دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خورِ تاب
 عجب نبود که ذره دارد امید هوای تابِ مهر و نورِ خورشید
 به یاد آور مقام و حالِ فطرت کز آنجا باز دانی اصلِ فکرت
 «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» ایزد که را گفت که بود آخر که آن ساعت «بَلَى» گفت
 در آن روزی که گلها می‌سرشتند به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
 اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که میخواهی بدانی
 تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش
 کلام حق بدان گشته است مُنزَل که یادت آورد از عهد اول
 اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
 صفاتش را ببین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
 و گرنه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش «لَا تَهْدِي» ز قرآن
 ندارد باورت اَکَمَه ز اَلوان و گر صد سال گوئی نقل و برهان
 سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی
 نگر تا کور مادرزادِ بدحال کجا بینا شود از کُحَلِ کَحَال

خرد از دیدنِ احوالِ عُقبا بود چون کور مادرزادِ دنیا
 ورای عقلِ طُوری دارد انسان که بشناسد بد آن اسرار پنهان
 بسانِ آتش اندر سنگ و آهن نهاده است ایزد اندر جان و در تن
 چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 از آن مجموع پیدا گردد این راز چو دانستی برو خود را برانداز
 توئی تو نسخهٔ نقشِ الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟
 چه گوئی؟ هرزه بود آن یا محقق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق جز از حق کیست تا گوید انا الحق
 همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
 در این تسبیح و تهلیلند دائم بدین معنی همی باشند قائم
 اگر خواهی که گردد بر تو آسان «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» را یک ره فرو خوان
 چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم بر آری
 بر آور پنبهٔ پندارت از گوش ندای «وَاحِدُ الْقَهَّارِ» بنیوش
 ندا می آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت
 در آ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت «أَنْتَ أَنْتَ اللَّهُ»
 روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی
 هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست

اِنَانِيَّتْ بُوَدْ حَقِّ رَا سَزَاوَار
 جناب حضرت حق را دوئی نیست
 من و ما و توی او هست یکچیز
 هر آنکو خالی از خود چون خلا شد
 شود با وجهِ باقی غیرِ هالک
 حلول و اتحاد از غیر خیزد
 تَعَيُّنْ بُوَدْ کز هستی جدا شد
 حلول و اتحاد اینجا محال است
 وجودِ خلق و کثرت در «نمود» است
 بنه آینه‌ئی اندر برابر
 یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
 چو من هستم به ذات خود معین
 عدم با هستی آخر چون شود ضَم
 چو ماضی نیست مستقبل مه و سال
 یکی نقطه است و همی گشته ساری
 جز از «من» اندر این صحرا دگر کیست
 عَرَضْ فَانِي است جوهر زو مرکب
 ز طول و عرض و از عمقست اجسام
 از این جنس است اصل جمله عالم
 جز از حق نیست دیگر هستی الحق
 نمود و همی از هستی جدا کن
 که هو غیب است و غایب و هم و پندار
 در آنحضرت «من» و «ما» و «تو»ئی نیست
 که در وحدت نباشد هیچ تمییز
 انا الحق اندر او صوت و صدا شد
 یکی گردد سلوک و سیر و سالک
 ولی وحدت همه از سیر خیزد
 نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
 که در وحدت دوئی عینِ ضلال است
 نه هرچ آن مینماید عینِ «بود» است
 در او بنگر بین آن شخصِ دیگر
 نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
 ندانم تا چه باشد سایهٔ من
 نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
 چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال
 تو آن را نام کرده نهر جاری
 بگو با من که تا صوت و صدا چیست
 بگو کی بود یا خود کاو مرکب
 وجودی چون پدید آمد ز اعدام
 چو دانستی بیار ایمان و فالزم
 هُوَ الحق گو و گر خواهی انا الحق
 نه ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حق ز خَلْقِیَّتِ جدائی است ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
 چو ممکن گرد امکان برفشاند به جز واجب دگر چیزی نمآند
 وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است
 نه مخلوق است آن کو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل
 عدم کی راه یابد اندر این باب چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب
 عدم چه بُود که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید
 تو معدوم و عدم پیوسته ساکن به واجب کی رسد معدوم ممکن
 اگر جانت شود زین معنی آگاه بگوئی در زمان استغفرالله
 ندارد هیچ جوهر عَرَضِ عین عَرَضِ چه بُود که لا یَبْقَیَ زمانین
 حکیمی کاندرا این فن کرد تصنیف به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
 هیولگی چیست جز معدوم مطلق که میگردد به او صورت محقق
 چو صورت بی هیولگی در قدم نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست
 شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
 بین ماهیتت را بی کم و بیش نه معدوم و نه موجود است در خویش
 نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی آمد عین نقصان
 وجود اندر کمال خویش ساری است تَعْنِیْنِها امور اعتباری است
 امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی
 چو نور نفسِ گویا بر تن آید
 شود طفل و جوان و گهل و کمپیر
 رسد آنکه اجل از حضرتِ پاک
 همه اجزای عالم چون نباتند
 زمان چو بگذرد بر وی شود باز
 رود هر یک از ایشان سوی مرکز
 چو دریایی است وحدت لیک پرخون
 نگر تا قطرهٔ باران ز دریا
 بخار و ابر و باران و نم و گل
 همه یک قطره بود آخر در اول
 جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام
 اجل چون در رسد در چرخ و انجم
 چو موجی بر زند گردد جهان طمس
 خیال از پیش برخیزد به یک بار
 تو را قُربی شود آن لحظه حاصل
 وصال این جایگه رفع خیال است
 مگو ممکن ز حدِ خویش بگذشت
 هر آن کاو در معانی گشت فایق
 هزاران نشاه داری خواجه در پیش
 ز بحث جزو و کل نشأتِ انسان
 بخاری مرتفع گردد ز دریا
 سراسر کارِ او لهُوَ است و بازی
 یکی جسم لطیف و روشن آید
 بیابد علم و رأی و فهم و تدبیر
 رود پاکی به پاکی خاک و خاک
 که یک قطره ز دریای حیاتند
 همه انجام ایشان همچو آغاز
 که نگذارد طبیعت خوی مرکز
 کاز او خیزد هزاران موجِ مجنون
 چگونه یافت چندین شکل و اسما
 نبات و جانور انسانِ کامل
 کاز او شد این همه اشیا مُمَثَّل
 چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
 شود هستی همه در نیستی گم
 یقین گردد «کَانَ لَمْ تَغْنَبِ بِالْأَمْسِ»
 نماند غیرِ حق در دار و دِیَار
 شوی تو بی «تو»ئی با دوست واصل
 چو غیر از پیش برخیزد وصال است
 نه او واجب شد و نه واجب او گشت
 نگوید کاین بوَد قلبِ حقایق
 بُرو آمد شدِ خود را بیندیش
 بگویم یک به یک پیدا و پنهان
 به امر حق فرو بارد به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم بر او افتد شود ترکیب با هم
 کند گرمی دگر ره عزم بالا در آویزد به او آن آب دریا
 چو با ایشان شود خاک و هوا ضم برون آید نبات سبز و خرم
 غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل
 شود یک نطفه و گردد در اطوار وز او انسان شود پیدا دگر بار

سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟

حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
 چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
 قریب آن «هست» کاورا رَش نور است بعید آن «نیست» ی کاو هست دور است
 اگر نوری ز خود در تو رساند تو را از هستی خود وارها نند
 چه حاصل مر تو را زین بود نابود کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
 نترسد زو کسی کاو را شناسد که طفل از سایه خود میهراسد
 نماند خوف اگر کردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه
 تو را از آتش دوزخ چه باک است گر از هستی تن و جان تو پاک است
 از آتش رَز خالص برفروزد چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
 تو را غیر تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش
 اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم به یک بار

توئی در دور هستی جزو سافل
تعمین‌های عالم بر تو طاری است
از آن گوئی مرا خود اختیار است
زمام تن به دست جان نهادند
ندانی کاین ره آتش‌پرستی است
کدامین اختیار ای مرد عاقل
چو بود توست یک سر همچو نابود
کسی کاو را وجود از خود نباشد
که را دیدی تو اندر جمله عالم
که را شد حاصل آخر جمله امید
مراتب باقی و اهل مراتب
مثال حق شناس اندر همه جای
ز حال خویشتن پرس این «قدر» چیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
چنان کآن گبر یزدان و اهرمن گفت
به ما افعال را نسبت مجازی است
نبودی تو که فعلت آفریدند
به قدرت بی سبب دانای بر حق
مقدر گشته پیش از جان و از تن
یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
دگر از معصیت نور و صفا دید
عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور

توئی با نقطه وحدت مقابل
از آن گوئی چو شیطان «همچومن کیست»
تن من مرکب و جانم سوار است
همه تکلیف بر من ز آن نهادند
همه این آفت و شومی ز هستی است
کسی را کاو بود بالذات باطل
نگوئی که اختیارت از کجا بود
به ذات خویش نیک و بد نباشد
که یک دم شادمانی یافت بی غم
که ماند اندر کمالی تا به جاوید
به زیر امر حق، والله غالب
ز حد خویشتن بیرون منه پای
وز آنجا بازدان کاهل «قدر» کیست
نبی فرمود کو مانند گبر است
مر آن نادان احمق «او» و «من» گفت
نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
تو را از بهر کاری برگزیدند
به علم خویش حکمی کرده مطلق
برای هر یکی کاری معین
به جای آورد و کردش طوق لعنت
چو توبه کرد نور «اصطفا» دید
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منْهی گشته ملعون زهی فعلِ تو بی چند و چه و چون
جناب کبریایی لاابالی است منزّه از قیاساتِ خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد ناهل که این یک شد محمد و آن ابوجهل
کسی کاو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زبید که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریایی است نه علت لایقِ فعلِ خدایی است
سزاوارِ خدایی لطف و قهر است ولیکن بندگی در جبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است نه ز آن کاو را نصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختارِ مجبور
نه ظلمست این که عین علم و عدلست نه جورست این که محضِ لطف و فضلست
به شرعت ز آن سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو به یک بار از میان بیرون روی تو
به کلیت رهایی یابی از خویش غنی گردی به حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟

ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریاست هستی، نطقُ ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شہوار
 برون ریزد ز نَصّ و نقل و اخبار
 هزاران موج خیزد هر دم از وی
 نگردد قطره‌ئی هرگز کم از وی
 وجود علم از آن دریای ژرف است
 غلافِ دل دراو از صوت و حرف است
 معانی چون کند اینجا تنزل
 ضرورت باشد آن را از تَمَثُّلُ
 شنیدم من که اندر ماه نیشان
 صدف بالا رود از قعر عُمّان
 ز شیبِ قعرِ بحر آید برافراز
 به روی بحر بنشیند دهن باز
 بخاری مرتفع گردد ز دریا
 فرو بارد به امر حق تعالی
 چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند
 شود بسته دهانِ او به صد بند
 رود با قعرِ دریا با دلی پر
 شود آن قطرهٔ باران یکی در
 به قعر اندر رود غواصِ دریا
 از آن آرد برون لولوی لالا
 تن تو ساحل و هستی چو دریا است
 بخارش فیض و باران علمِ سما است
 خرد غواصِ آن بحر عظیم است
 که او را صد جواهر در گلیم است
 دل آمد علم را مانند یکِ ظرف
 صدف با علمِ دل صوت است با حرف
 نفّس گردد روان چون برقِ لامع
 رسد زو حرفها و گوش سامع
 صدف بشکن برون کن دُرّ شہوار
 بیفکن پوست، مغزِ نغز بردار
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف
 همی گردد همه پیرامن حرف
 هر آن کاو جمله عمر خود در این کرد
 به هرزه صرفِ عمرِ نازنین کرد
 ز جَوزش قشرِ سبز افتاد در دست
 نیابد مغزِ هر کاو پوست نشکست
 بلی بی پوست ناپخته است هر مغز
 ز علمِ ظاهر آمد علمِ دین نغز
 ز من جانِ برادر پند بنیوش
 به جان و دل برو در علمِ دین کوش
 که عالم در دو عالم سروری یافت
 اگر کھتر بُد از وی مھتری یافت
 عمل کآن از سرِ احوال باشد
 بسی بہتر ز علمِ قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید میان جسم و جان بنگر چه فرق است از اینجا باز دان احوال و اعمال نه علم است آنکه دارد میل دینی نگردد علم هرگز جمع با آز علوم دین ز اخلاق فرشته است حدیث مصطفی آخر همین است درونِ خانه‌ئی چون هست صورت برو و بزادای روی تخته دل از او تحصیل کن علم وراثت کتاب حق بخوان از نفس و آفاق اصول خُلق نیک آمد عدالت حکیمی راست گفتار است و کردار به حکمت باشدش جان و دل آگه به عفت شهوت خود کرده مستور شجاع و صافی از دُلّ و تکبر عدالت چون شعار ذات او شد همه اخلاق نیکو در میانه است میانه چون صراط مستقیم است به باریکی و تیزی موی و شمشیر عدالت چون یکی دارد ز اضداد به زیر هر عدد سَرّی نهفت است

نه چون علم است کآن کار ازدل آید گر اینرا غرب گیری آن چو شرق است به نسبت با علومِ قال با حال که صورت دارد اما نیست معنی مَلک خواهی سگ از خود دور انداز نباشد در دلی کاو سگ سرشت است نکو بشنو که البته چنین است فرشته ناید اندر وی ضرورت که تا سازد مَلک پیش تو منزل ز بهر آخرت میکن حرّات مزین شو به اصل جمله اخلاق پس از وی حکمت و عفت شجاعت کسی کاو متصف گردد بدین چار نه گُربز باشد و نه نیز ابله شَره همچون خمود از وی شده دور مُبَرّاً ذاتش از جُبن و تَهَوُّر ندارد ظلم، از آن خُلقش نکو شد که از افراط و تفریطش کرانه است ز هر دو جانبش قعر جحیم است نه روی گشتن و بودن بر او دیر همی هفت آمد این اضداد ز اعداد از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کاز ظلم شد دوزخ مهیا
جزای عدل، نور و رحمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدال است
مُرکّب چون شود مانند یک چیز
بسیطُ الذّات را مانند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
چو آب و گل شود یکباره صافی
چو یابد تسویّت اجزای ارکان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
اگر چه خور به چرخ چارمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل
چو از تعدیل شد ارکان موافق
نکاح معنوی افتاد در دین
از ایشان می پدید آمد فصاحت
ملاحظت از جهان بی مثالی
به شهرستان نیکویی عَلم زد
گاهی بر رخسِ حسن او شهسوار است
چو در شخص است خوانندش ملاحظت
ولی و شاه و درویش و توانگر
درون حسن روی نیکوان چیست
بہشت آمد همیشه عدل را جا
سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
عدالت جسم را اقصی کمال است
ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
میان این و آن پیوند گردد
که روح از وصف جسمیت مبرا است
رسد از حق بدو روح اضافی
در او گیرد فروغ عالم جان
چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
شعاعش نور و تدبیر زمین است
کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
که نه خارج توان گفتن نه داخل
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
جهان را نفس کلی داد کابین
علوم و نطق و اخلاق و صباحت
در آمد همچو رند لالابالی
همه ترتیب عالم را به هم زد
گاهی با نطق تیغ آبدار است
چو در لفظ است گویندش بلاغت
همه در تحت حکم او مسخر
نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی
 کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می‌نماید
 مثال حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای
 حق اندر کسوتِ حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟

طریق جُستنِ آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است که موجود است کل وین باژگون است
 بود موجود را کثرت برونی که از وحدت ندارد جز درونی
 وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر
 ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت
 چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر به مقدار
 نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی
 وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می‌نماید
 عَرَض شد هستی کان اجتماعی است عَرَض سوی عدم بالذات سعی است
 به هر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد
 جهان کل است و در هر طرفه العین عدم گردد و لا یبقی زمانین
 دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی
 به هر لحظه جوان و کهنه پیر است به هر دم اندر او حشر و نشیر است

در آن چیزی دو ساعت می‌نپاید ولیکن طامّت الِکُبْرَى نه این است از آن تا این بسی فرق است زنهار نظر بگشای در تفصیل و اجمال اگر خواهی که این معنی بدانی ز هرچ آن در جهان از زیر و بالاست جهان چون تو است یک شخص معین سه گونه نوع انسان را ممت است دو دیگر ز آن ممت اختیاری است چو مرگ و زندگی باشد مقابل جهان را نیست مرگ اختیاری ولی هر لحظه می‌گردد مُبَدَّل هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا تن تو چون زمین سر آسمان است چو کوه است استخوانهایی که سختست تنت در وقت مردن از ندامت دماغ آشفته و جان تیره گردد مَسَامَت گردد از خوی هم چو دریا شود از جان گنش ای مرد مسکین به هم پیچیده گردد ساق با ساق چو روح از تن به کلیت جدا شد بدین منوال باشد حال عالم

در آن ساعت که می‌میرد بزاید که این یوم عمل وان یوم دین است به نادانی مکن خود را گرفتار نگر در ساعت و روز و مه و سال تو را هم هست مرگ و زندگانی مثالش در تن و جان تو پیدا است تو او را گشته چون جان او تو را تن یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است سیم مردن مر او را اضطراری است سه نوع آمد حیاتش در سه منزل که آن را از همه عالم تو داری در آخر هم شود مانند اول ز تو در نزع می‌گردد هویدا حواست انجم و خورشید جان است نبات موی و اطرافت درخت است بلرزد چون زمین روز قیامت حواست هم چو انجم خیره گردد تو در وی غرقه گشته بی سر و پا ز سستی استخوانها پشم رنگین همه جفتی شود از جفت خود طاق زمینت «بَاع صَفْصَف لَأْتَرَى» شد که تو در خویش می‌بینی در آن دم

بقا حق را است باقی جمله فانی است
 به «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» بیان کرد
 بُوَدَ ایجاد و اعدامِ دو عالم
 همیشه خلق در خلقِ جدید است
 همیشه فیضِ فضلِ حق تعالی
 از آن جانب بوَدَ ایجاد و تکمیل
 ولیکن چون گذشت این طور دنیا
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینِ فراق است
 مظاهر چون فُتد بر وفقِ ظاهر
 بقا اسمِ وجود آمد ولیکن
 هر آنچه آن هست بالقوه در این دار
 ز تو هر فعل که اول گشت صادر
 به هر باری اگر نفع است اگر ضرر
 به عادتِ حالها با خوی گردد
 از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
 همه افعال و اقوال مُدْخَر
 چو عریان گردی از پیراهن تن
 تنت باشد ولیکن بی‌کدورت
 همه پیدا شود آنجا ضمیر
 دگر باره به وفقِ عالمِ خاص
 چنان کاز قُوَّتِ عنصر در اینجا
 بیانش جمله در «سَبْعُ الْمَثَانِي» است
 «لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ» هم عیان کرد
 چو خلق و بعثِ نفسِ ابنِ آدم
 و گرچه مدت عمرش مدید است
 بُوَدَ از شأنِ خود اندر تَجَلَّى
 و ز این جانب بوَدَ هر لحظه تبدیل
 بقای کل بوَدَ در دار عقبا
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 مر آن دیگر ز «عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ» است
 در اول می‌نماید عینِ آخر
 به جایی کآن بوَدَ سائر چو ساکن
 به فعل آید در آن عالم به یک بار
 بر آن گردی به باری چند قادر
 شود در نفسِ تو چیزی مُدْخَر
 به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
 و ز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
 هویدا گردد اندر روز محشر
 شود عیب و هنر یکباره روشن
 که بنماید از او چون آب صورت
 فرو خوان آیت «تُبْلَى السَّرَائِرُ»
 شود اخلاقِ تو اجسام و اشخاص
 موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان
تَعَيَّنْ مَرْتَفَعُ گَرْدَد ز هَسْتِی
نماند مرگت اندر دار حیوان
به یک رنگی بر آید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل
شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند انوار حق بر تو تجلی
بینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو
«سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» چه بود بیندیش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خُلد آنجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی ئی باشد خماری
از این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و مُحَدَّث از هم چون جدا شد؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

جواب

قدیم و مُحَدَّث از هم خود جدا نیست
همه آن است و این مانند عنقا است
که از هستی است باقی دائما نیست
جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است
وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان
 جهان خود جمله امر اعتباری است چو آن یکنقطه که اندر دور ساری است
 برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن
 یکی گر در شمار آید به ناچار نگردد واحد از اعداد بسیار
 حدیث «ما سوی الله» را رها کن به عقل خویش این را ز آن جدا کن
 چه شک داری در آن کین چون خیالست که با وحدت دوئی عین محال است
 عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
 ظهور اختلاف و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان
 وجود هر یکی چون بود واحد به وَحْدَانِيَّةٍ حَقِّ گشت شاهد

سؤال

چه خواهد اهل معنی ز آن عبارت
 که سوی چشم و لب دارد اشارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 کسی که اندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
 جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست
 تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
 صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را ز آن دو بهر است
 چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت
 هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
 چو اهل دل کند تفسیر معنی
 که محسوسات از آن عالم چوسایه است
 به نزد من خود الفاظ مُؤَوَّل
 به محسوسات خاص از عرف عام است
 نظر چون در جهان عقل کردند
 تناسب را رعایت کرد عاقل
 ولی تشبیه کلی نیست ممکن
 بدین معنی کسی را بر تو دَق نیست
 ولی تا با خودی زنه‌ار زنه‌ار
 که رخصت اهل دل را درسه حالست
 هر آن کس کاو شناسد این سه حالت
 تو را گر نیست احوال مواجید
 مجازی نیست احوال حقیقت
 گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
 بگفتم وضع الفاظ و معانی
 نظر کن در معانی سوی غایت
 به وجه خاص از آن تشبیه می کن
 چو شد این قاعده یکسر مقرر
 نگر کن چشم شاهد چیست پیدا
 ز چشمش خاست بیماری و مستی
 کجا بیند مر او را لفظ غایت
 کجا تعبیر لفظی یابد او را
 به مانندی کند تعبیر معنی
 که این چون طفل و آن مانند دایه است
 بر آن معنی فتاد از وضع اول
 چه داند عام کان معنی کدام است
 از آنجا لفظها را نقل کردند
 چو سوی لفظ معنی گشت نازل
 ز جست و جوی آن می باش ساکن
 که صاحبمذهب اینجا غیر حق نیست
 عبارات شریعت را نگه دار
 فنا و سُکر و آن دیگر دلال است
 بدانند وضع الفاظ و دلالت
 مشو کافر ز نادانی به تقلید
 نه هر کس یابد اسرار طریقت
 مر این را کشف باید یا که تصدیق
 تو را سر بسته ، گر خواهی بدانی
 لوازم را یکایک کن رعایت
 ز دیگر وجهها تنزیه می کن
 نمایم ز آن مثالی چند دیگر
 رعایت کن لوازم را بدینجا
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور
 ز چشم او همه دلها جگرخوار
 به چشمش گرچه عالم در نیاید
 دمی از مردمی دلها نوازد
 به شوخی جان دمد در آب و در خاک
 از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت
 ز چشمش خون ما در جوشِ دائم
 به غمزه چشم او دل می‌رباید
 چو از چشم و لبش جوئی کناری
 ز غمزه عالمی را کار سازد
 از او یک غمزه، و جان دادن از ما
 ز «لَمَحِ بِالْبَصَرِ» شد حشرِ عالم
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند
 نیاید در دو چشمش جمله هستی
 وجود ما همه مستی است یا خواب
 خرد دارد از این صد گونه اشگفت
 حدیث زلف جانان بس دراز است
 پیرس از من حدیث زلفِ پُرچین
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش
 کژی بر راستی زو گشت غالب
 همه دلها از او گشته مسلسل
 ز لعل اوست جانها جمله مستور
 لب لعلش شفای جان بیمار
 لبش هر ساعتی لطفی نماید
 دمی بیچارگان را چاره سازد
 به دم دادن زند آتش بر افلاک
 وز او هر گوشه‌ئی میخانه‌ئی شد
 به بوسه می‌کند بازش عمارت
 ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم
 به عشوه لعل او جان می‌فزاید
 مر این گوید که نه آن گوید آری
 به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
 وز او یک بوسه و استادن از ما
 ز نفخ روح پیدا گشت آدم
 جهانی می‌پرستی پیشه کردند
 در او چون آید آخر خواب و مستی
 چه نسبت خاک را با رب ارباب
 که «وَلْتَصْنَعِ عَلٰی عَيْنِي» چرا گفت
 چه می‌پرسی از او کآن جای راز است
 مجنبا نید زنجیرِ مجانین
 سر زلفش مرا گفتا فروپوش
 وز او در پیچش آمد راه طالب
 همه جانها از او بوده مُقَلَّل

معلق صد هزاران دل ز هر سو
گر او زلفین مشکین برفشاند
و گر بگذاردش پیوسته ساکن
چو دامِ فتنه میشد چنبَرِ او
اگر بیریده شد زلفش چه غم بود
چو او بر کاروانِ عقل ره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام
ز روی وزلف خود صد روز و شب کرد
گِلِ آدم در آن دم شد مُخَمَّر
دل ما دارد از زلفش نشانی
از او هر لحظه کار از سر گرفته
از آن گردد دل از زلفش مشوش
رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
رخش خطی کشید اندر نکویی
خط آمد سبزه زار عالمِ جان
ز تاریکی زلفش روز شب کن
خِضِر وار از مقام بی نشانی
اگر روی و خطش بینی تو بی شک
ز زلفش باز دانی کار عالم
کسی گر خطش از روی نکو دید
مگر رخسار او سَبْعُ الْمَثَانِی است
نهفته زیر هر موئی از او باز
نشد یک دل برون از حلقه او
به عالم در یکی کافر نماند
نماید در جهان یک نفس مؤمن
به شوخی باز کرد از تن سر او
که گر شب کم شد اندر روز افزود
به دست خویشان بر وی گره زد
گاهی بام آورد گاهی کند شام
بسی بازیچه های بوالعجب کرد
که دادش بوی آن زلف معطر
که خود ساکن نمیگردد زمانی
ز جان خویشان دل بر گرفته
که از رویش دلی دارد بر آتش
مراد از خط جناب کبریایی است
که از ما نیست بیرون خوبرویی
از آن کردند نامش دار حیوان
ز خطش چشمه حیوان طلب کن
بخور چون خطش آب زندگانی
بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز خطش باز خوانی سر مَبَهَم
دل من روی او در خط او دید
که هر حرفی از او بحر معانی است
هزاران بحر علم از عالم راز

بین بر آن قَلْبَتُ عرشِ رحمان
 بر آن رخ نقطه خالش بسیط است
 از او شد خطِ دَوْرِ هر دو عالم
 از آن حالِ دلِ پر خون تباه است
 ز خالش حالِ دلِ جز خون شدن نیست
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت
 ندانم خالِ او عکسِ دلِ ماست
 ز عکسِ خالِ او دلِ گشت پیدا
 دلِ اندر روی او یا اوست در دل
 اگر هست این دلِ ما عکسِ آن خال
 گهی چون چشمِ مخمورش خرابست
 گهی روشن چو آن روی چوماه است
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 گهی برتر شود از هفتم افلاک
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار
 ز خطِ عارضِ زیبای جانان
 که اصلِ مرکزِ دَوْرِ محیط است
 وز او شد خطِ نفس و قلب آدم
 که عکسِ نقطه خالِ سیاه است
 کز آن منزلِ ره بیرون شدن نیست
 دو نقطه نبود اندر اصلِ وحدت
 و یا دلِ عکسِ خالِ روی زیباست
 و یا عکسِ دلِ آنجا شد هویدا
 به من پوشیده شد این رازِ مشکل
 چرا می باشد آخر مختلف حال
 گهی چون زلفِ او در اضطراب است
 گهی تاریک چون خالِ سیاه است
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 گهی افتد به زیر توده خاک
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟

خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلّی است
 شراب و شمع سکر و نور عرفان بین شاهد که از کس نیست پنهان
 شراب اینجا زجاجه ، شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
 ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
 شراب و شمع جام و نور آسری است ولی شاهد همان آیات کبری است
 شراب بیخودی در کش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
 بخور می تا ز خویشت وارهاوند وجود قطره با دریا رساند
 شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است
 شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام
 شرابی خور ز جام وجه باقی «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی
 طهور آن می بود کاز گوشت هستی تو را پاکی دهد در وقت مستی
 بخور می وارهان خود را ز سردی که بد مستی به است از نیک مردی
 کسی کاو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور
 که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد
 اگر آیینۀ دل را زدوده است چو خود را بیند اندروی چه سود است
 ز رویش پرتوی چون بر می افتاد بسی شکل جبابی بر وی افتاد

جهان جان در او شکل حباب است
 شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش
 همه عالم چو یک خُم خانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته ز آن یک جرعه سرخوش
 ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک
 ز عکس او تنِ پژمرده جان یافت
 جهانی خَلق از او سرگشته دائم
 یکی از بوی دُردش ناقل آمد
 یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق
 یکی دیگر فرو برده به یک بار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 در آشامیده هستی را به یک بار
 شده فارغ ز زهد خشک و طامات
 خراباتی شدن از خود رهایی است
 نشانی داده‌اندت از خرابات
 خرابات از جهان بی‌مثالی است
 خرابات آشیانِ مرغِ جان است
 خراباتی خراب اندر خراب است
 خراباتی است بی حد و نهایت

حبابش اولیائی را قُباب است
 فتاده نفسِ کل را حلقه در گوش
 دل هر ذره‌ئی پیمانۀ اوست
 هوا مست و زمین مست آسمان مست
 هوا در دل به امیدِ یکی بوی
 به جرعه ریخته دُردی بر این خاک
 فتاده گه در آب و گه در آتش
 برآمد آدمی تا شد بر افلاک
 ز تابش جانِ افسرده روان یافت
 ز خان و مان خود برگشته دائم
 یکی از نیم جرعه عاقل آمد
 یکی از یک صراحی گشته عاشق
 می و میخانه و ساقی و میخوار
 زهی دریادل رنید سرافراز
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دامنِ پیر خرابات
 خودی کفر است و ر خود پارسایی است
 که «التَّوْحِيدُ اسْقَاطُ الاِضَافَاتِ»
 مقامِ عاشقانِ لا ابالی است
 خرابات آستانِ لامکان است
 که در صحرای او عالم سراب است
 نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی
 گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر
 شراب بیخودی در سر گرفته
 شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
 حدیث و ماجرای شطح و طامات
 به بوی دُردی‌ئی از دست داده
 عصا و رُکوه و تسییح و مسواک
 میان آب و گل افتان و خیزان
 گهی از سرخوشی در عالمِ ناز
 گهی از روسیاهی رو به دیوار
 گهی اندر سَماع از شوقِ جانان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 سماع جان نه آخر صوت و حرف است
 ز سَر بیرون کشیده دلّق ده تو
 فرو شسته بدان صافِ مُرَوّق
 یکی پیمانۀ خورده از میِ صاف
 به مژگانِ خاکِ مَزْبَلِ پاک رُفته
 گرفته دامنِ رندانِ خَمّار
 چه شیخی و مریدی این چه قید است
 اگر روی تو باشد در که و مه
 نه کس را و نه خود را بازیابی
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 به ترک جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از ننگ و از نام
 خیالِ خلوت و نورِ کرامات
 ز ذوق نیستی مست اوفتاده
 گرو کرده به دُردی جمله را پاک
 به جای اشکِ خون از دیده ریزان
 شده چون شاطرانِ گردن افراز
 گهی از سرخ‌رویی بر سرِ دار
 شده بی‌پا و سر چون چرخِ گردان
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 که در هر پرده‌ئی سِرّی شگرف است
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 شده ز آن صوفیِ صافی ز اوصاف
 ز هر چ آن دیده از صد یک نگفته
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است
 بت و زنار و ترسایی تو را به

سؤال

بت و زنار و ترسائی دراین کوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی!

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
چو کفر و دین بود قائم به هستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
بدان کایزد تعالی خالق اوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
تو هم گر زو بینی حق پنهان
ز اسلام مجازی گشت بیزار
درون هر بتی جانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است
چه میگویم که دور افتادم از راه
بدان خوبی رخ بت را که آراست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان

بود زُنَّار بستن عقْدِ خدمت
شود توحیدِ عین بت پرستی
از آن جمله یکی بت باشد آخر
که بت از روی هستی نیست باطل
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وگر شری است در وی آن ز غیر است
بدانستی که دین در بت پرستی است
کجا در دین خود گمراه گشتی
بدین علت شد اندر شرع کافر
به شرع اندر نخوانندت مسلمان
که را کفر حقیقی شد پدیدار
به زیر کفر ایمانی است پنهان
«وَأَنْ مِنْ شَيْءٍ» گفت اینجاچه دقست
فَإِذْ رَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءَتْ قُلُوبَهُمْ
که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو ز قرآن
 نظر کردم بدیدم اصل هر کار
 نباشد اهل دانش را مُؤوَّل
 میان در بند چون مردان به مردی
 به رَحشِ علم و چوگانِ عبادت
 اگر چه خلق بسیار آفریدند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال
 نباشد بی پدر انسان شکی نیست
 رها کن تُرّهات و شَطح و طامات
 کرامات تو اندر حق پرستی است
 در این هر چیز کآن نه از باب فقر است
 ز ابلیسِ لعینِ بی سعادت
 گه از دیوارت آید گاهی از بام
 همی داند ز تو احوالِ پنهان
 شد ابلیست امام و در پستی تو
 کرامات تو گر در خودنمایی است
 کسی کاو را است با حق آشنایی
 همه روی تو در خلق است زنهار
 چو با عامه نشینی مسخ گردی
 مبادا هیچ با عامت سر و کار
 تلف کردی به هرزه نازنین عمر
 به جمعیت لقب کردند تشویش
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان
 نشانِ خدمت آمد عقد زُنار
 ز هر چیزی مگر بر وضع اول
 در آدر زُمرة «أوفوا بعهدي»
 ز میدان در ربا گوی سعادت
 تو را از بهر این کار آفریدند
 به سان قُرَّتُ العین است احوال
 مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
 خیال خلوت و نور کرامات
 جزاین کبروریا و عُجب وهستی است
 همه اسبابِ استدراج و مکر است
 شود صادر هزاران خَرَق عادت
 گهی در دل نشیند گه در اندام
 در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
 بدو لیکن بدینها کی رسی تو
 تو فرعونی و این دعوی خدایی است
 نیاید هرگز از وی خودنمایی
 مکن خود را بدین علت گرفتار
 چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
 که از فطرت شوی ناگه نگونسار
 نگویی در چه کاری با چنین عمر
 خری را پیشوا کردی زهی ریش

فتاده سروری اکنون به جهال
 نگر دجالِ اَعوَر تا چگونه
 نمونه بازبین ای مرد حساس
 خران را بین همه در تنگ آن خر
 چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد
 بین اکنون که کور و کر شبان شد
 نماند اندر میانه رفیق و آزر
 همه احوال عالم باژگون است
 کسی کارباب لعن و طرد و مقت است
 خضِر می‌گُشت آن فرزندِ طالح
 کنون و اِشیخِ خود کردی تو ای خر
 چو او «لَا یَعْرِفُ الْهَرَمَ مِنَ الْبِرِّ»
 و گر دارد نشانِ بابِ خود پور
 پسر کاو نیکرای و نیکبخت است
 ولیکن شیخِ دین کی گردد آن کاو
 مریدی علم دین آموختن بود
 کسی از مُرده علم آموخت هرگز
 مراد در دل همی آید کاز این کار
 نه ز آن معنی که من شهرت ندارم
 شریکم چون خسیس آمد در این کار
 دگر باره رسید الهامم از حق
 اگر گناس نبود در ممالک
 از این گشتند مردم جمله بدحال
 فرستاده است در عالم نمونه
 خر او را که نامش هست جَسّاس
 شده از جهل پیش آهنگ آن خر
 به چندین جا از این معنی نشان کرد
 علوم دین همه بر آسمان شد
 نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
 اگر تو عاقلی بنگر که چون است
 پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است
 که او را بُد پدر با جدِّ صالح
 خری را کاز خری هست از تو خرتر
 چگونه پاک گرداند تو را سِرِّ
 چه گویم چون بُود «نورٌ علی نور»
 چو میوه زبده و سِرِّ درخت است
 نداند نیک از بد بد ز نیکو
 چراغ دل ز نور افروختن بود
 ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
 بیندم بر میان خویش زنار
 که دارم لیک از وی هست عارم
 خمولم بهتر از شهرت به بسیار
 که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
 همه خلق او فتند اندر مهالک

بود جنسیتِ آخر علتِ ضَم و لیک از صحبت نااهل بگریز
 چنین آمد جهان والله اعلم عبادت خواهی از عادت پرهیز
 نگردد جمع با عادت عبادت عبادت می کنی بگذر ز عادت
 ز ترسایی غرض تجرید دیدم جناب قدس وحدت دیرجان است
 از روح الله پیدا گشت این کار که از روح القدس آمد پدیدار
 هم از الله در پیش تو جانی است که از قدوس اندر وی نشانی است
 اگر یابی خلاص از نفس ناسوت در آیی در جناب قدس لاهوت
 هر آن کس کاو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد
 بود محبوس طفل شیرخواره به نزد مادر اندر گاهواره
 چو گشت او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد
 عناصر مر تو را چون امّ سفلی است تو فرزند و پدر آبای علوی است
 از آن گفته است عیسی گاه اسرا که آهنگ پدر دارم به بالا
 تو هم جان پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو
 اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز جهان جیفه پیش کرکس انداز
 به دونان ده مر این دنیای غدار که جز سگ را نشاید داد مردار
 نسب چه بود تناسب را طلب کن به حق رو آور و ترک نسب کن
 به بحر نیستی هر کاو فرو شد «فلا انساب» نقد وقت او شد
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
 اگر شهوت نبود در میانه نسبها جمله می گشتی فسانه
 چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 نمی گویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان به عزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریق اند
 به کوی جدّ اگر یک دم نشینی
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی و ارهان خود را چو مردان
 ز شرع ار یک دقیقه ماند مُهمل
 حقوق شرع را زنهار مگذار
 زر و زن نیست الا مایه غم
 حنیفی شو ز هر قید و مذاهب
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است
 چو برخیزد ز پیشت کسوتِ غیر
 نمی دانم به هر حالی که هستی
 بت و زنار و ترسایی و ناقوس
 اگر خواهی که گردی بنده خاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر
 به باطن نفس ما چون هست کافر
 ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
 بسا ایمان بود کاز کفر زاید
 ریا و سُمعه و ناموس بگذار
 چو پیر ما شو اندر کفر فردی
 حسودی را لقب کرده برادر
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
 پی هزل ای برادر هم رفیق اند
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی
 به جانِ خواجه که اینها ریشخند است
 ولیکن حقّ کس ضایع مگردان
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 ولیکن خویشتن را هم نگهدار
 به جا بگذار چون عیسای مریم
 در آ در دیرِ دین مانند راهب
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 شود بهر تو مسجد صورتِ دیر
 خلاف نفسِ کافر کن که رستی
 اشارت شد همه با ترکِ ناموس
 مهیا شو برای صدق و اخلاص
 به هر لحظه در آ ایمان ز سر گیر
 مشو راضی به این اسلام ظاهر
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
 نه کفر است آن کاز او ایمان فزاید
 بیفکن خرقه و بر بند زنار
 اگر مردی بده دل را به مردی

به ترسازاده ده دل را به یک بار
 بت ترسا بچه نوری است باهر
 کند او جمله دلها را و شاقی
 زهی مطرب که از یک نغمه خوش
 زهی ساقی که او از یک پیاله
 رود در خانقاه مست شبانه
 وگر در مسجد آید در سحرگاه
 رود در مدرسه چون مست مستور
 ز عشقش زاهدان بیچاره گشته
 یکی مؤمن دگر را کافر او کرد
 خرابات از لبش معمور گشته
 همه کار من از وی شد میسر
 دلم از دانش خود صد حُجُب داشت
 در آمد از دَرَم آن مه سحرگاه
 ز رویش خلوت جان گشت روشن
 چو کردم در رخ خوبش نگاهی
 مرا گفتا که ای شیاد سالوس
 بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت
 نظر کردن به رویم نیم ساعت
 علی الجمله رخ آن عالم آرای
 سیه شد روی جانم از خجالت
 مجرد شود ز هر اقرار و انکار
 که از روی بتان دارد مظاهر
 گهی گردد مُعْتَبَر گاه ساقی
 زند در خرمن صد زاهد آتش
 کند بیخود دو صد هفتاد ساله
 کند افسون صوفی را فسانه
 بنگذارد در او یک مرد آگاه
 فقیه از وی شود بیچاره مخمور
 ز خان و مان خود آواره گشته
 همه عالم پر از شور و شر او کرد
 مساجد از رخس پر نور گشته
 بدو دیدم خلاص از نفس کافر
 ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه
 بدو دیدم که تا خود چیستم من
 بر آمد از میان جانم آهی
 به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
 تو را ای نارسیده از که واداشت
 همی ارزد هزاران ساله طاعت
 مرا با من نمود آن دم سراپای
 ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید
 یکی پیمانہ پر کرد و به من داد
 کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی
 چو آشامیدم آن پیمانہ را پاک
 کنون نہ نیستم در خود نہ ہستم
 گھی چون چشم او دارم سری خوش
 گھی از خوی خود در گلخنم من
 غرض زاین جملہ آن کاز ما کند یاد
 بہ نام خویش کردم ختم و پایان
 بریدم من ز جان خویش امید
 کہ از آب وی آتش در من افتاد
 نقوشِ تختہ ہستی فرو شوی
 در افتادم ز مستی بر سر خاک
 نہ ہشیارم نہ مخمورم نہ مستم
 گھی چون زلف او باشم مشوش
 گھی از روی او در گلشنم من
 عزیزى گویدم رحمت بر او باد
 الہی عاقبت محمود گردان
